

"مارینا چه وي تاییه وا" Marina Tsvetaeva
شعر و اوفلیای او . . .

عزت السادات گوشه گیر - شیکاگو

اگر من کتابی را بخوانم و آن کتاب تنم را به طور غیرقابل تصویری سرد کند، که هیچ آتشی نتواند گرمی را به تنم بازگرداند، من میدانم که آن شعر خالص است. اگر حس کنم که گویی سرم از آن من نیست، من میدانم که آن شعر خالص است. آیا نوع دیگری وجود دارد؟

با نام "مارینا چه وي تاییه وا" برای اولین بار در یکی از کتابهای "هلن سیکسو" آشنا شدم. و با قطعاتی از نثر او . . . "پوشکین من" . . . و با زبان ویژه اش در ترسیم مفاهیم و عناصر اساسی کارش در شعر . . .
نوشتن، "آغازی مثل فصل آغازین یک رمان دارد. رمانی مثل "جین ایر" که همه ی مادران و مادر بزرگانمان به آن مثل کتاب دعا توجه داشتند . . .
و آن اتاق قرمز مرموز . . .
و آن جعبه اسرارآمیز در درون آن اتاق قرمز . . .
اما پیش از آنکه آن جعبه اسرارآمیز وجود مرا کاملاً احاطه کند، چیزی دیگر تسخیر کرده بود:

تصویری در اتاق خواب مادرم، تصویر یک دوئل. (1)
این تصویر، مرگ پوشکین را در صحنه دوئل نشان میداد.
پس از خواندن این قطعه، بعدها، وقتی که کتاب برگزیده اشعار "مارینا" را ورق میزد، نگاهم روی شعر "اوفلیا: در دادخواهی از ملکه" ناگهان ثابت ماند. شعر کوتاهی که حرفهای زیادی برای گفتن دارد.
"اوفلیا" یک واژه است. یک نام است. نامی که معنی دارد. و علاوه بر معنی، تصویر دارد. نه فقط تصویر نوشتاری، که تصویر مفهومی . . .
"اوفلیا" . . .

گاه تکرار این واژه با تن صدا، و ریتم بیان و تقطیع حروف و سکوت های بین واژه ها میتواند خود قطعه ای آهنگین بیافریند. آنگونه که احتمالاً "مارینا" خود برای خلق زبان شعری اش، خمیرمایه کارش را ورزانده است.
"اوفلیا" . . .

نام، همراه با تصویرش هم از یک تجربه شخصی میآید هم تاریخی. و نام برای هر فردی، تصویر ویژه اش را میآفریند. و یک نام میتواند تصاویر بیشماری از یک فرد را - حتی بی شباهت به حقیقت و اصل وجود - در اذهان بیافریند. و با یک نام هزاران هزار فرد آفریده بشود.

دو روز پیش به زنی مکزیکی برخوردیم که نام او هم "اوفلیا" بود. و ناگهان به یاد "اوفلیای" هملت افتادم. و به یاد آن گلهای وحشی در لابلای انگشتانش و آن واژه های ملانکولیک مضطرب نرم از ربودگی عقل . . . از ویران شدگی روح . . . از خشونت ویرانگر هملت .

به زن گفتم: چه نام زیبایی . . . "اوفلیا" . . .

اما بین دو "اوفلیا" و در ترکیب ظاهری تصویری شان گویی دره ای تفاوت بود. دستهای "اوفلیا" ی مکزیکي زمخت و ورزیده بود. و در چشمانش يك اعتماد مضطرب، و ابروانش سیاه و پررنگ و غیرطبیعی از سایش غلیظ و مداوم مداد ابرو . . . میدانستم اگر انگشتانم را روی شقیقه اش بلمسانم، رگ تنومند شقیقه اش به سرعت زُشت (2) خواهد زد. و رگ تنومند شقیقه اش زشت زد. و زشت رگ تنومند به من گفت که "اوفلیا" آنقدر خسته است که ممکن است زیر انگشتانم بمیرد. اما میدانستم که يك حس جاندار چالش گر او را به هستی متحرك برمیگرداند. و "اوفلیا" به زندگی برگشت.

چشمهایش را که باز کرد، از جایش برخاست. روبرویم ایستاد. خم شد و بر انگشتان دستم بوسه زد. متحیر و دستپاچه "اوفلیا" را بغل کردم. و در همان زمان گویی "اوفلیا" ی شکسپیر را هم . . . و بدون آنکه بدانم چرا ناگهان "اوفلیای" "مارینا" در ذهنم بسیار برجسته شد. به خانه که آمدم شعر "اوفلیا: در دفاع از ملکه" (3) را دوباره خواندم و دوباره و دوباره . . . و "مارینا" را به خاطر دادخواهی معترضانه اش ستایش کردم. به خاطر نگاه جدیدش به "هملت" شکسپیر . . . "اوفلیا" بی آنکه "هملت" را به بسترش راه داده باشد و بی آنکه مادر شده باشد، خشمگینانه پرده های نرمش و عطوفت مادرانه را از هم میبرد و به "هملت" که سالارانه و گستاخانه به خود جرات میدهد تا زهدان مادرش را با واژه های آلوده ملوث کند، میتازد.

اوفلیا: در دفاع از ملکه

شاهزاده جوان،

بگذار بیش از این،

بسترهای گل آذین کرم آگین را

آشفته نکنیم.

نگاه کن،

به این گل سرخ شاداب،

و وقتی که نگاه میکنی،

به يك زن بیندیش

که چگونه يك روز

تنها روز باقی مانده از چند روز زندگیش

از او ریوده میشود.

هملت جوان،

تو زهدان ملکه را آلوده میکنی

دیگر بس است هملت جوان!

يك دختر باکره چگونه میتواند

شور عشق را قضاوت کند!

و تو آیا هنوز نمیدانی که «فدرا»

چه بیشتر به گناه آلوده بود،

اما مردان هنوز برای او ترانه میسرایند

و نام او به زبان زمزمه بر لبهایشان جاری است...

و تو

با تنی پوك و گچین

و تو

رسواگر استخواني
چگونه ميتواني به خروش تب آلود خون در رگها
گوش كني؟
ديگر بس است هملت جوان،
هشدارت ميدهم
من از ميان سنگهاي سنگفرش ها برمىخيزم،
اگر به آلودگي ات ادامه بدهي،
ميايم به بستر شيرين پهناور خوابگاه تو،
من، همين من، خودِ خودِ من،
تا به دادخواهي ملکه برخيزم
خودِ خودِ من؛
من؛
شور ناميراي تو...

«مارينا چه وي تاييه وا» كيست؟

«مارك اسلونيم» ماريناي شاعر را «يك روح برهنه مجرد» ترسيم کرده است. وقتي كه در همان زمان آنا آخمتوا، الكساندر بلوك، اوسيب مندلشتايم، ولاديمير مایاكوفسكي و بوريس پاسترناك نيز زندگي ميكرده اند.

«مارينا» در سال 1892 در مسكو به دنيا آمد. پدرش موزه دار و استاد دانشگاه، و مادرش پيانيست ماهري بود. زماني كه «مارينا» 14 ساله بود، مادرش از بيماري سل درگذشت. پس از آن «مارينا» موسيقي را براي هميشه کنار گذاشت و استعداد شگرفش را در شعر شكوفاند.

در سن 18 سالگي اولين مجموعه اشعارش را به چاپ رساند و در زماني کوتاه در جامعه هنري روس شهري به دست آورد. «مارينا» در سال 1912 با سرگي افران Sergei Efran شاعر بسيار جواني كه پدر و مادرش را در آغاز انقلاب از دست داده بود، ازدواج كرد. زماني كه دو دختر او به دنيا آمدند، آغاز جنگ جهاني اول و انقلاب روسيه بود. در اين سالهاي فقر و قحطي «مارينا» مجبور شد كه دخترانش را به پرورشگاه بسپرد. در آنجا بود كه يكي از دخترانش را از دست داد. در مهاجرتها، دربه دريها و سفرهاي تبعيدي اش به كشورهاي ديگر، شهري كه در نوجواني اش به سرعت به دست آورده بود، اندك اندك محو شد. در چكسلواكي بود كه پسرش به دنيا آمد.

«مارينا» كه از رفاه دوران كودكيش بسيار فاصله داشت، در مقابله هاي سخت و متداوم با گرسنگي و تنهائي، در نامه اي به «آنا آخمتوا» نوشت: «من در تمام اين سالها غيرانساني زندگي کرده ام. از اين نوع زندگي بسيار خسته ام.» او پيوسته دوست داشت كه در مركز شهري مثل مسكو زندگي كند كه بتواند به كنسرت برود. به گالري هاي نقاشي و از غناي شهر لذت ببرد. اما او زنداني شرايط زمانش بود.

به عنوان يك شاعر تبعيد را به تلخي تجربه كرد. هر چند شوهرش كمونيست شد، اما «مارينا» هرگز نتوانست به رژيم شوراهها بپيوندد.

در سال 1939 زماني كه به روسيه مراجعت كرد، او و خانواده اش به خيانت متهم شدند كه عليه حكومت شوراهها فعاليت داشته اند. شوهرش «سرگي» و دخترش «آليا» دستگير شدند و «مارينا» همراه با پسرش به شهر كوچكي نقل مكان كردند. در همانجا بود كه در سال 1941 «مارينا» خود را حلق آويز كرد. در حالي كه به گفته «آنا آخمتوا» زندگي را بسيار دوست ميداشت.

هر چند «مارینا» شاعری بسیار سخت بود، اما مورد ستایش اکثر شعرائی هم‌دوره اش از جمله «آخمتوا»، «پاسترناک» و «مندلشتایم» بود. با «اوسپ مندلشتایم» روابط عاشقانه پرشوری داشت و «اوسپ» اشعار فراوانی را به او تقدیم کرده بود.

مارینا درباره شعر می‌گوید: «اگر من کتابی را بخوانم و آن کتاب تنم را به طور غیرقابل تصویری سرد کند، که هیچ آتشی نتواند گرمی را به تنم بازگرداند، من میدانم که آن شعر خالص است. اگر حس کنم که گویی سرم از آن من نیست، من میدانم که آن شعر خالص است. آیا نوع دیگری وجود دارد؟»

البته در زمان «مارینا» اشکال دیگری از شعر موجود بود. شعرهایی که بار اجتماعی و سیاسی داشتند. اما «مارینا» به این گونه اشعار دوره ای و درخواستی معتقد نبود. برای او آن چه اساسی بود این بود که بگذار گوش بشنود و دست آزادانه بدود (و اگر نمیتواند بدود، بگذار توقف کند.) برای او زندگی درون اساسی بود.

«هیچوقت مسایل «برونی» برایم خوب پیش نرفته، چون من «برون» را دوست ندارم زندگی آشکار «برون» برایم اهمیتی ندارد. و هیچ درخواستی از آن ندارم. آنچه که من دوست دارم، آن چیزی است که در حرکت «برون» به «درون»، به «ذات»، به «باطن» تغییر میکند. از لحظه ای که من شروع به دوست داشتنش میکنم، «برونیت» اش توقف میکند.»

«مارینا» خود به این واقف بود که کارش را هرگز با هیچ کار دیگری نمیتواند معاوضه بکند. به طوری که در یک مصاحبه وقتی که از او پرسیدند که موضع شما در قبال کارهایتان چگونه است؟

او در پاسخ شعری را سرود:

کتابهای؛

پراکنده در کتابفروشی ها، خاک آلوده از غبار زمان

نادیده، ناخواسته، ناباز، ناخوانده، ناخریده،

شعرهایم کهنسال میشوند،

چون طعم نادرترین شراب های کهنسال (4)

پانویس:

1-Helene Cixous, Three Steps on the Ladder of Writing

2- زُنُیْتْ در گویش دزفولی به معنی زق زق - تپش - درد

3-Marina Tsvetaeva, Selected Poems, Translated: Elaine Feinstein, Penguin books, Page 42

4- با استفاده از یک سایت اینترنتی